

بِسْمِ اللَّهِ عَلَى كِسْفِ قَدِيرٍ

قِصَّةُ سُودِ الرَّجِيِّ غَزْوَتِي سَوْمِي

بِسْمِ اللَّهِ عَلَى كِسْفِ قَدِيرٍ

الْقَصِيدَةُ الْمَشْتَقِيَّةُ مِنْ

أَرْضِ صَفَرِ الْحَمِي صَفَرِ عَلِيَّ بْنِ



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه حسن و عشق سرود
 به حسن و ذوقون عنای امرو
 هو المقصود می گویند سر
 بر داز محسب فنض او اگر غم
 چو عید می سازد کفر را
 اگر باور نداری این روایت
 که معنی بود اندر عید پیر
 وزیرش را نگارین و ختری بود
 بقصر او جوان هر شام پیرفت
 بهم نشسته تکساعت در آنجا
 بود نقشی زر گلکب صنعت او
 بعشق بجز در سوای آموخت
 هزاران آفرین بر قاصد او
 گل شادی بر آرد و نخل گام او
 چنانندی کند خون سخن او
 بکن عور اندرین نادر حکایت
 شه محروم تخت آرای مشکبیر
 جوانی را بان دختر سری بود
 کند انداخته بر بام پیرفت
 برون می آمد آن نوخیز رعنا

بیت بر طای کر و کسی را

بیتی

سرودن در این عید پیر
 تا آنکه بر او دل بپسند
 گویند عمو و می خورند
 سرودن در این عید پیر
 تا آنکه بر او دل بپسند
 گویند عمو و می خورند
 سرودن در این عید پیر
 تا آنکه بر او دل بپسند
 گویند عمو و می خورند

ششبی شامی که در وقت صیبارا
 لباس مشکفامی کرده در بر
 که تا عیند که دازد می شام
 چو گل آبلاب خندان که
 کرا بر دست مینای شراب است
 که مینوشد و مادام جرعه می
 گذر افتاد در کوی وزر شر
 چرمی ببیند که زیر قصر دست
 به حکم اشتیاق دل سبزو
 کند ی همچو آه ناشکیبان
 چو آه عاشقانش بر فلک آه
 زبس بر دکنش نزد جانان
 بسان نغمه رستی راه بر تار
 رسد تا در کشتار شوخ گلغام
 زبس فکر رسیدن بر محل دا
 پی بالاروی سرد در هوا بود
 چو لوی گل در انداز پریدن

برای دیدن احوال عباس با
 همی گردید در سر کو و در زور
 که دار و هموسا عرو دیده تر
 چو شبنم دیده گریان که دار
 کرا از آتش غم دل کباب است
 که مینالد ز دور و هر چون بی
 که مینووی به سر کاری مشر
 جوانی از شراب حسن محو
 بدست او کند ی تاب داو
 کند ی همچو زلف و لعل چشمان
 چو کاکل ز پر دامنش گردن
 عزیزش داشتی همچون گل جان
 که شاید گوش بر حالش کند ما
 چو گل بارشته بودش کار شام
 چو کوه سرشته اندر نعل دا
 بسان دوا آتش ز نیر پا بود
 چو شبنم عازم بالاد و دیدن

که در وقت صیبارا
 لباس مشکفامی کرده در بر
 که تا عیند که دازد می شام
 چو گل آبلاب خندان که
 کرا بر دست مینای شراب است
 که مینوشد و مادام جرعه می
 گذر افتاد در کوی وزر شر
 چرمی ببیند که زیر قصر دست
 به حکم اشتیاق دل سبزو
 کند ی همچو آه ناشکیبان
 چو آه عاشقانش بر فلک آه
 زبس بر دکنش نزد جانان
 بسان نغمه رستی راه بر تار
 رسد تا در کشتار شوخ گلغام
 زبس فکر رسیدن بر محل دا
 پی بالاروی سرد در هوا بود
 چو لوی گل در انداز پریدن

برای دیدن احوال عباس با
 همی گردید در سر کو و در زور
 که دار و هموسا عرو دیده تر
 چو شبنم دیده گریان که دار
 کرا از آتش غم دل کباب است
 که مینالد ز دور و هر چون بی
 که مینووی به سر کاری مشر
 جوانی از شراب حسن محو
 بدست او کند ی تاب داو
 کند ی همچو زلف و لعل چشمان
 چو کاکل ز پر دامنش گردن
 عزیزش داشتی همچون گل جان
 که شاید گوش بر حالش کند ما
 چو گل بارشته بودش کار شام
 چو کوه سرشته اندر نعل دا
 بسان دوا آتش ز نیر پا بود
 چو شبنم عازم بالاد و دیدن

زبان دسته آینه شدوا
 ز آتشخانه جانسوز سحران
 باد حرف آن لعل جفا گیش
 زبان از لذت گفتار مهجور
 اگر چه بود جوش نامرادک
 که معنی سهر راه او قداشد
 پس از اندیشه گفت ای حاکم شهر
 که دزدی نیست هرگز نشین
 بصحرارفته بودم از پی صید
 کند آورده بودم بهر اینکار
 چو وقت شام بر گشتم ز صحرای
 ولی هر چند خواهم عذر کردن
 اگر بگذاریم مشب سحرگاه
 بگفتش آن شب با عقل و تدبیر
 سخات نیست ممکن بی ضامن
 تخمین خانه خود را نشان
 گفتا من فلان جا خانه دارم

و مد از دامنم محبت نشنا
 شد از لخت جگر مگر کاین چران
 ز غم سجد بر راه گوش بزخوش
 دو چشم از لذت دیدار مهجور
 ولی از وجهه دیگر دست نشنا
 بجا شد حق ادا شد خوشنما شد
 مفر ما انقدر بر حال من قهر
 مباد این کار در اندیشه من
 که تا وحشی غزالی را کنم قید
 نه بهر دزدی ای فرخنده کردا
 رسیدم ره فریش کردن اینجا
 تا ما دور نخواهد آمد از من
 بایستی خوشین آیم بدرگاه
 که کم کن قصه های مکر و تدبیر
 ضمان ده گریه خواهی ای امان
 پس آنکه هر گرا خواهی ضمان
 پیش تو پدر زانها من آرام

زبان کبر اول
 و غم آن موی کجایم
 زبان کبر اول
 و غم آن موی کجایم
 زبان کبر اول
 و غم آن موی کجایم
 زبان کبر اول
 و غم آن موی کجایم

ای بی طلب سیاهی صبح خورشید ۱۲
 خال بود که کز آنست هزار آرد شده ۱۳

ازین اولاد می آید مرانگ
 صدق را از طفیل زاده خوش
 چو بومین صحبت او شاق کرد
 چو دزدت خود محکم گشت در
 خواهی آمدن ازین ضیاعش
 چه بپهرست اولادش را
 چو شنید این سخن آتشاه از
 غمان گرداندرینجا سوئی دیگر
 اگر چه از خجالت سرگون داشت
 بزاری گفت بازای حاکم شهر
 پدری عتبارم کرد بسیار
 ولیکن هست در کوی غلام
 مگر زاده بود نام شریفش
 کرا و بر حال زارم گرد آگاه
 چو حال خویش را از میان جان کرد
 که آبار سم باری در جهان است
 پذیرا گرد عرض آن جوان

چو محلی که مرابره بر و سنگ
 می آید شگاف سینه در پیش
 بود عمری که از من عاق گردید
 اگر خواهی ربا کن یا بکش زار
 تو مختاری بکش باده اماش
 در سبزه سیر خون جگر را
 یقینش شد که این طفل است
 جوان همراه او بادین تر
 ولی در سر همان شور خون داشت
 بود از عدل تو آبادی و مهر
 مرا نگذاشت روی عرض زهار
 مرا یک دستدار یا رجا
 ملک طلعت بود جسم لطیفش
 شود ضامن بهشت تا سحرگاه
 گفتا شه باید امتحان کرد
 مرآت را درین عالم نشان است
 بزدانها که آنها باراد بود

اولاد مع ولد منی
 چو بومین صحبت او شاق کرد
 غمان گرداندرینجا سوئی دیگر
 کوی غلام
 مگر زاده بود نام شریفش
 کرا و بر حال زارم گرد آگاه
 چو حال خویش را از میان جان کرد
 که آبار سم باری در جهان است
 پذیرا گرد عرض آن جوان

یکی یار اندرون خانه در خواب
 یکی از باوه عیش و طرب مست
 یکی مشغول با چنگ و چغانه
 به حسیده بر در کاشانه او
 نداد او آن جوان کامی یار و خواه
 او از ^{۱۲} مرایک مشکلی افتاد حل کن
 ملکزاده شنید آواز دلبر
 چو چشم دلبران از باوه سر مست
 بیدار آن یار را کوه شکر گشت
 چو شیر نر بر وی شش فغرید
 که چون بگریخته دلدار مارا
 برو بگذارد دست این جوان را
 بر و ورنه همی سازم مست
 بیایم گفت مشه ای مرد هو
 که من شیکرد این شهر دیارم
 مشه طایفه که تو باشی ضما نشر
 جوان آن بسته زنجیر بید
 که ای عنوز جان خسته من

یکی از خوف مرگ خویش مبتلا
 یکی گلدسته سافش بند بر دست
 یکی زند اسیر در غور زمانه
 ستاده رو بروی خانه او
 مشب بیرون بر آرزقانه چون
 براحت کلفت دل را بدل گز
 بر آمد از درون خانه بر در
 چو ابروی تبان شمشیر در دست
 بدست ظالمی پر زور اسیر است
 بیانگ هولناک از وی به پر
 چرا در بند کردی یار مارا
 و گرنه می ستانم از تو جانم را
 چنان که بیایم بی تیغ می محسب
 بروی من چنین پیوده مخز
 گرفتم دزد با توی سیارم
 دبی فردا برای ما نشا نشر
 بیار خویش زدیگبار فریاد
 کشایش بخش دست بسته

نیکو است که در خواب
 نیکو است که در طرب
 نیکو است که در چغانه
 نیکو است که در کاشانه
 نیکو است که در خواه
 نیکو است که در حل کن
 نیکو است که در دلبر
 نیکو است که در سر مست
 نیکو است که در شکر گشت
 نیکو است که در فغرید
 نیکو است که در مارا
 نیکو است که در این جوان را
 نیکو است که در سازم مست
 نیکو است که در هو
 نیکو است که در دیارم
 نیکو است که در ضما نشر
 نیکو است که در بید
 نیکو است که در خسته من

مگو چیری که او خود کو تو ال است
 بگفت یار خود گم و چه تا پیل
 بر انداز طریق حسیله جو
 بیزاران حرف عذر آینه بر خوانند
 پس آنکه گفت یارم رار با ساز
 بگفتاشه مرا با توجه کار است
 مکن اوده ضمان شد آنجا ترا
 و دواعی سخنم کردند آن و مکیل
 مکنزاده بگفتش گای دل آرام
 جوان سرگرد حال زار خود را
 بدین صورت که ای یار دل افروز
 وزیر شهر را در خانه مایی است
 عیضی صادق عالی جنابی
 پری طلعت بتی خورشید رو
 لطافت خوشه چین از خرمن گل
 گل ز سودای پوش سینه چادر
 بگناه حسن آن محبوب بر کار

وصال بافتخ آنکوار
 و در خوشتر از این
 بگفتاشه مرا با توجه کار است
 مکن اوده ضمان شد آنجا ترا
 و دواعی سخنم کردند آن و مکیل
 مکنزاده بگفتش گای دل آرام
 جوان سرگرد حال زار خود را
 بدین صورت که ای یار دل افروز
 وزیر شهر را در خانه مایی است
 عیضی صادق عالی جنابی
 پری طلعت بتی خورشید رو
 لطافت خوشه چین از خرمن گل
 گل ز سودای پوش سینه چادر
 بگناه حسن آن محبوب بر کار

مرا هم خراب و بوی و بال است
 هماندم اضطر اش گشت
 بیایمی شنه فساد از نیک جو
 بگرد فرق او خود را بگرد و بند
 بجای او مراد رفید انداز
 تو ضامن شو اگر او با تو یار است
 سکت بر داشت و مندر گرا ترا
 نشستند اندکی با هم بمنزل
 چپش آمد بگوز آغاز و انجام
 که تا آگاه سازد یار خود را
 خجالت دیده را عید است نور و
 مرا از مدنی با وی نگاهبای است
 سپهر دلبری را آفتاب است
 چو آتش سر کشی و تند جو
 نراکت آفرین ن لعل چون گل
 فلک از باغ حسنش برگ تا گو
 شمارد خوشتر ز دریا پرستار

دانه

و لطم در دام زلف او اسیر است
 ولی خبر پاک یازی در میان نه
 بهی رستم به نزدش گاه بگناه
 مرا آینه سان خبر دیدن پل
 بل از خوش نگه راهم به تدبیر
 گلی از وصل او گرفته ام بز
 زوم کرد دست بر آن لطف پان
 به آن سبب ز رخ کار دارم
 کف پایش اگر رسید باشم
 اگر جا کرده باشم و کت نام
 مگر از بهر شغل بمکلا می
 بهم نشسته از چشم فلک دو
 که تا قدر دل سی پاره دانند
 قضا را در رسم این شحنه شناسند

ختا آسا بدستش دستگرم است
 زخا امشهبای جسمانی نشان نه
 کمند انداخته بر قصه آناه
 اگر کاری بود در چشم من خاک
 ز موج اشک دارم با به زخم
 مرا یارب چو گل در آتش با
 لبان شان با دوا دست من
 به اسب و عالم باد کام
 بخون هم چون خنا غلطید باشم
 خدا با از جهان کن بر کنارم
 فدایش با و صد جان گرامی
 کلام الله می گویم مذکور
 زمانه سوره اخلاص خوانند
 چو در ذاتم رسن در گردن اندازند

رفتن جوان ای داع جانان

که شب آخر شدم گشته مهتاب
 شب آفتابن بود فردا چه زاید

بیاساتی بده جام می نیاب
 خدا دادند چو نشرد اینج نماید

بلکه به غوت او نگاه راهم از زوی تدبیر از موج اشک پان زخم کرد دام که بسویش دیدن نمیتواند

ای کجاست تو کجا که دیده باشم در چشم من کجا

عجب رسم است رسم غم شعاران
 ترسیدن ز جان آسان شمار
 بزخم غمزه از خویش رفتن
 چون کرد آخر داستان را
 که فرود افتند خواب گشت بیدار
 سحر بر که نقاب از روکشاید
 مراد متقل و در خون نشاند
 ندارم مهلتی اکنون درین کار
 ازین ره بهتر آن باشد که حال
 بر آیم بر سر بام دل آردم
 مراد پیش راه سلامت دور است
 ملکه داده بگفت ای یار مردم
 که شاید با کس گفتند با تو کار
 گفتا سپید باد باد بگذارد
 من اینک میروم صاحب سلامت
 رضا گرفت و گام شوق بگشاید
 شه محمودم بر پشت دیوار

عجب طور است طور دل نگاران
 بر این جهان در نقصان شمار
 بشوق زخم دیگر پیش رفتن
 گفتا آن رئیس مهربان را
 مرا بگذار تا بویم ره یار
 مرا آن سخنه از دستت باید
 تمامی آرزو در دل مساند
 که فردا خواهم آمد بر سر دوا
 روم در کوچه یار دل آرا
 که عمر گشته خورشید بام
 و داعی هم ز جانا نم ضرور است
 صلاح این است لیکن بخورم
 در آویزد بدامن چو خار
 مشوانع مرا از دیدن یار
 که فردا هست فردای قیامت
 تو گویی شد سوار تو سوار باد
 ستاده می شنید این حالت زار

عجب رسم است رسم غم شعاران
 ترسیدن ز جان آسان شمار
 بزخم غمزه از خویش رفتن
 چون کرد آخر داستان را
 که فرود افتند خواب گشت بیدار
 سحر بر که نقاب از روکشاید
 مراد متقل و در خون نشاند
 ندارم مهلتی اکنون درین کار
 ازین ره بهتر آن باشد که حال
 بر آیم بر سر بام دل آردم
 مراد پیش راه سلامت دور است
 ملکه داده بگفت ای یار مردم
 که شاید با کس گفتند با تو کار
 گفتا سپید باد باد بگذارد
 من اینک میروم صاحب سلامت
 رضا گرفت و گام شوق بگشاید
 شه محمودم بر پشت دیوار

عجب رسم است رسم غم شعاران
 ترسیدن ز جان آسان شمار
 بزخم غمزه از خویش رفتن
 چون کرد آخر داستان را
 که فرود افتند خواب گشت بیدار
 سحر بر که نقاب از روکشاید
 مراد متقل و در خون نشاند
 ندارم مهلتی اکنون درین کار
 ازین ره بهتر آن باشد که حال
 بر آیم بر سر بام دل آردم
 مراد پیش راه سلامت دور است
 ملکه داده بگفت ای یار مردم
 که شاید با کس گفتند با تو کار
 گفتا سپید باد باد بگذارد
 من اینک میروم صاحب سلامت
 رضا گرفت و گام شوق بگشاید
 شه محمودم بر پشت دیوار

جوان هر که با نجانست و آن شد	شمنش هم بدنبالش روان شد
رسید آخر کجوی آن دلارام	گنزد انداخت آمد بر سر بام
سمندش شوق را چون جلد تر را	کندهش همیشه بر دیوار ماند
کندهش را گرفته شاه محمود	رسید از پس در آن نزل که بود
ولی در گوشه خود را نهان کرد	برای دیدن جوان آن مرد
در آمد چون جوان در خلوت ^{پنهان کرد}	بیدیش از شراب خواب ^{شاد}
نخواست بود خیلی گرم جویش	ز حال عاشقانش چشم پوشید
پر رو بود سر مست شکر خواب	نمیده کس چنین معشوق در خواب
شبه خواب اندرون چشم لبر	عقداران شرکان بر سر در
بسر بالین او چون شمع ستاد	ز زهر دل بر شک از دیده کشاد
جاب آسانفس در خوشین دید	که در خوابش خلل نتوان سپید
ولی ناگه قناداشکی بر آن رو	شد از گرمیش بیداران سمن
گر او دست دست این بخت بدار	که بهر شش ترک خواب و کند بار
بر روی آن جوان چون چشم کشاد	شکست رنگ از حالش خرد
چو زلف خود پریشان حال دیدار	میان چهره نیلی خال دیدار
که بودش در میان باغ خسار	بان عنجه سوسن نمودار
میان جامه شش صد چاک چون	پریشان سحر دستارش چو نل

مغنی ببالین و بیدار
 چون بیدار شد و در خواب
 در خوابش خلل نتوان سپید
 که در خوابش خلل نتوان سپید
 که در خوابش خلل نتوان سپید

ز درین سخن جوان کی است سرورف و آن خند ز در و کوه دی بنده ۱۲

«باید که در میان باغ خسار»

فنا و نبالی بر موجود خست او
 چراغ عمر را عمر خست او
 دل را اگر بود شوق ملاقات
 نفس میان کاخ زندگانی
 سیرس از مرگ من کمان شادی
 ز بیم افتاد و یاد در سلسله عشق
 چراغی چون منت پروانه بسیار
 تحقیق کن که کعبه نفس باطل
 بیا تا یک نفس قرآن بخوانیم
 پس از شغل تلاوت گفت با او
 چون شب هم کنون دردم شمار
 دوید آن نازنین دامن گرفتار
 گفت ای بگینه جان داده من
 نیم دار ترا از شوق در چشم
 بر آرمید دل از وصلت من
 جوایش داد آن پاکیزه گوهر
 چو ما حال از بیم دور ماندیم

همه عدم و فلک فرسود خراو
 زمانه دشمنی بر سینه اراست
 سجان منت بخش ذوق طاق
 چه کاخ هست آنکه بر باد خور
 نه ویرانی هست بل آبادی ما
 چو خاشاکم شارب طبع عشق
 بیماری چون منت دیوانه بسیار
 زیاد حق شدی یکبار غافل
 ازان بحر آب بر آتش نشانیم
 خدا را قطره خض گشتم از تو
 مگر داده تره در یاد و کار نیست
 قدم در لب بر نایب جان گرفتار
 کام اثر دما افتاده من
 کسرم بل بچو بسیل سده پر چشم
 مبر با خوشین از خست من
 که ای لب تشنگان را آب کوثر
 ز وصل بگید که مهور نماندیم

چه ایدون در زمان مردن خور
 اگر چه ز آدمی آمد حساب
 ریا کن تا روم در پیش آن
 ولی باب تلمش دارم خدمت
 که قدر پند بختن گاهم آرد
 هجوم عام خواهد بود اینجا
 مرا از دیدنت آسان د
 بگفت وز در این خانه بزرگ
 شه محمود چون این ماجرا دید
 ز او در آن صفتی هر دو گوید
 بیاستانی که خون غم بر زرم
 ز دواعی خسته در زنگی که با
 هنگام سحر آن شاه و شاز
 بفرق از کابل بیگم در نشان
 بدین روشن منقش جامه در
 بعدش قصه نوشیران لا

ز نقش معصیت کردم دلبر شیر
 به پیش علم او در افت شام
 که خود را کرد بهرین گفتار
 عذارا آشنا کن با اجابت
 همه همه تماشا پا گذارند
 تو هم آنجا بیا همه تماشا
 ترا سیری بود چون سیر گلزار
 به پیش یار بهشت از پدر رفت
 و ز آنها این چنین خواندند
 بر نقش صبر اندل هوش از سر
 برون جوان بیگناه او مثل گاه
 چوی آنرا حسابم چشم بر زرم
 زرد و زرد و گهر آنرا چه باک
 بر آمد آفتاب آساید یوان
 صف انجم بگرد و ماه تابان
 نوشته سوره والنور از زرد
 غبار راه او اسیر الطاف

ایدون فتح
 بادل بر وزن
 وینقی ازین
 است که این با
 و احوال باشد
 اباب من بی
 زبان کردن
 خلاف طاعت
 اس
 هجوم در آمدن
 برسی با خیزو
 ناگاه اس
 اهلین با
 باج و خیری مانند
 سینه که مرن
 جوایز کنند اگایر
 معجم تمام
 لاف کلام فضول
 در اب

به نزد کو تو اهل شهر رسیده ^{بجز} نذا و او شش خدین گامی بریزد
 ضامنم داده بود این یار دخوا ^{آواز داد کو تو اهل راه} بحر هم بمن میرا و را بر شاه
 منم اندر رکابت دست در بند ^{عزت خوار می برای این بچاره}
 شناسائی نبود از کس عس ^{بغضت فایده} بهم بر لبست دست هر د کس را
 نه شاید زین میان مطلوبت ^{رضائی خاطر عاشق در}
 ولی با خویشین میگرد و تکرار ^{که بر دزدی کسی کلم گرفتار}
 خدایا این چه دزدان عجیب اند ^{که در اقرار دزدی با یکدیگر اند}
 به برد اندر حضورش جوان را ^{ملک شناخت آن هر دو جوان}
 مگر آوده حکم او ز ما شد ^{ولی بارش گرفتار بلا شد}
 بگفتا شنگش تن گاهش آزند ^{بزرگ تیغ جلاوش بسیارند}
 جوان نو بر پایش زندگانی ^{خط سبزش بسیار زندگانی}
 حکمت برین آمد محفل ^{مفضل رفت با زسانی دل}
 که بود شش چشم دل در مقدم ^{نه خوف از تیغ ولی بر دوش}
 خلا نهی باج گشته جمله گریان ^{کف افسوس مرگ بدندان}
 یکی شکست یار با نیجه عدل است ^{جوانی از چنین گشتن چه عقل است}
 یکی گفتی خدایا انس جان را ^{بیش از گرم این نوجوان را}
 شود دست شمشکاری بریده ^{که بر خط خط بطلان کشید}

آری برای نبی خدا برای اسان و خنان بران از حواقیق نشانی

مع طلیفت نبی افریدگان ۱۱۱۱

یکی میگفت با صدق ارادت
 بلاگردان شوم ای شاه گردان
 درین اثنا سواری نازنی
 سیه پوشی مسان ابرر
 سیه پوشی بزرگ آجوبان
 مقابل گشت بان جوان
 میان بر دو کس از نهانی
 جوان بر دیدن گشت باطل
 نه پروایش ز جان بی فکر بود
 چنان نیز و نگاهش تیر بر تیر
 گفتاشه که ای دستور انا
 وزیرش دیدنک دراکلم
 ولیکن بعد غورش گفت ای
 شهنش گفتاز تو این دست
 که با صدق و صفا اند این کوچه
 چشم خویش میگردم تماشا
 بیایست عقد هر دو با هم
 بل از راه هزاران غدر و ست
 بلای این سمن بر راگردان
 سیه پوشی چشم سر سنگینی
 سیه پوشی چشم عشق و عشق
 سیه پوشی مقابل خط قر
 خوش شامالی گرفتاری گرفتار
 نگاه بر دو گرم سوز با
 غم مرشش ز دل گردیده ای
 که حسان دیگرش اندر نظر بود
 که حکم زخم ناخن داشت
 سواری تا زمین را کن تماشا
 که بود اندر فعل سر ای مرد
 بود این دست سرم و اندک با
 مرا این نو جوان در جانی فرزند
 پراز مرد و فاند این دو گوهر
 که مشغول عن اند این مرد و
 که باشد با منت ربط و گرم

پیرایه بر روزن بی خایه ایشی ز لور باشد با آب

ای زنگاه بود
 سیم پوشی
 که سینه ز جوان
 بر دو کس از نهانی
 که با صدق و صفا
 چشم خویش میگردم
 بیایست عقد هر دو
 که باشد با منت ربط و گرم

وزیر با خیز از حکم شایسته که درکش بود از مه تا باک است
 بهم بر بست عقد آن دو محبوب که جانی گل بود پهلوی گل خوب
 تمام اسباب شادی شد شایسته جانی پای کوبان در تماشای

وصال هر دو یار حکم شهر یار

بیاساقی که عید وصل دیدیم	کلی از گلشن دیدار چیدیم
می آوری که معشوقم بکام است	غزال آرزوی دل بدام است
کفایت می کند بھر تاسی	بطور حسیال این شعر جام
خوشا وقتی و خرم روزگار	که یاری بر خورد از وصل یار
ز بس این داستان الفت بود	نخستین دوزبان سندی بود
به زرم دلگشائی صاحب ما	که انوار حقش خشد ز سما
بهار بوستان کامرانی	چو نیان کار او گوهر فشان
بحسن خلق و اوصاف جمیلش	نباشد اندرین عالم عدیش
خدا بر بندیش شانه	جانی را بکام دل رسانده
بود حسد الهی چون اسم پاش	خوان امش ز قید درویش
سران زار خبابش بھر تقسیم	دو تا باشد چو گردون شیت تسلیم
سخن فہمی سخن دانی سخن درون	که او مغز است و عالم سر بر تو
سخن در را چو قرطاس زرفشان	ز جودش سیم وزر باشد بدان

سلاخیان یعنی اول رزیدگی بستان تمام نغمه هم از حال رسوان و باران آن وقت مایه گریزند

